

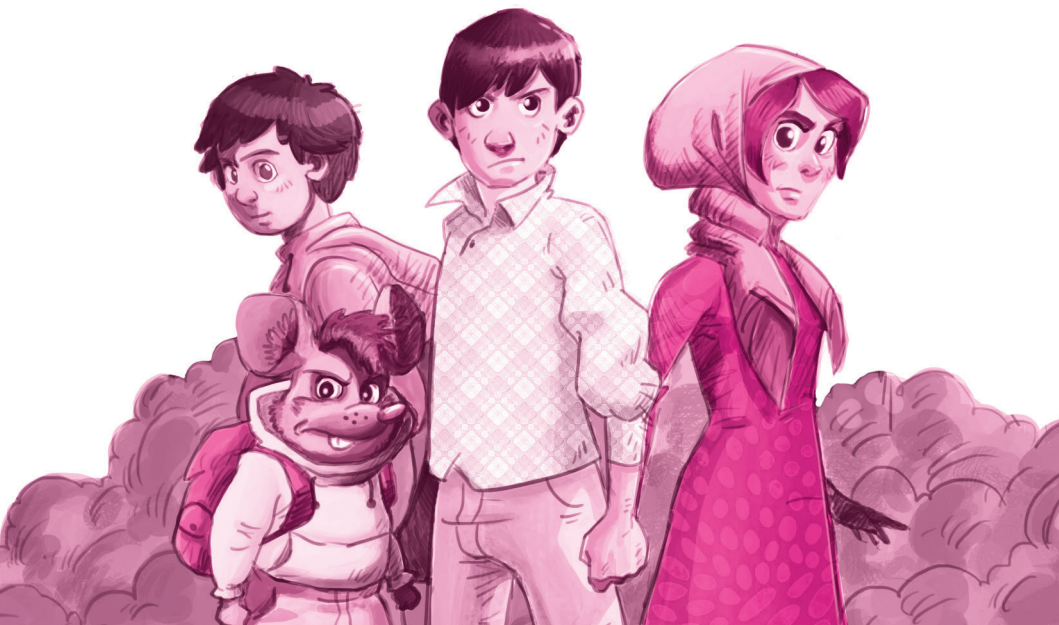
بہارِ خندا

داستانِ تنہرِ دود

ہیوپی
Hoopa

داستان تنهر دود

امین حسینیون



سرشناسه: حسینون، امین، ۱۳۶۱ -
عنوان و نام پدیدآور: داستان شهر دود / امین حسینون،
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۶۰ ص.
شابک: ۶-۱۳۶-۲۰۴-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۶-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century
رده بندی کنگرد: PIRA۰۲۲
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۳۳۵۲۷

داستان شهر دود

نویسنده: امین حسینون

ویراستاران: محمد حسینی - فرزانه فرزانیان

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرگر روی جلد: مسیح رضوی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

چاپ دوم: ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۲۰۰۰ تومان

شابک: ۶-۱۳۶-۲۰۴-۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۶-۶

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



یادداشت نویسنده

چند نفر از آدم‌های این قصه معلم‌های بد هستند، اما در واقعیت، بیشتر معلم‌ها خوب‌اند. اگر من امروز می‌توانم داستانی بنویسم و شما بخوانید، به‌خاطر معلمان خوبی است که داشته‌ام. آقای صالحی، معلم فارسی اول راهنمایی، آقای محسنی، دبیر عربی پیش‌دانشگاهی، آقای نایب، دبیر ریاضی دوم دبیرستان، خانم شیرازی، معلم اول دبستان، آقای فتاح، معلم کلاس پنجم و چند نفر دیگر.

این قصه را اول تقدیم می‌کنم به همه‌ی معلم‌های خوب، کسانی که مثل عباس آقا برای شاگردهایشان دل می‌سوزانند. دوم، به همه‌ی دانش‌آموزانی که برای رسیدن به آرزوهایشان فقط چند معلم خوب لازم دارند و امیدوارم روزی برسد که هیچ معلم بدی در مدارس نباشد. می‌دانم این روزها وضعیت مدرسه‌ها از زمان ما خیلی بهتر شده است، تنبیه بدنی کمتر شده و کتاب‌ها بهتر شده‌اند. اما آقای امیرحسینی خود من را با خط‌کش شیشه‌ای بنفش تنبیه کرده است و در دوران تحصیل،

چندین و چند نوع تنبیه بدنی را تجربه کرده‌ام. غیر از خط کش شیشه‌ای بنفش یک چیز دیگر را هم از زندگی خودم وارد این داستان کرده‌ام. شخصیت کاظم (قهرمان داستان) را از هم کلاسی دبستانم الهام گرفته‌ام؛ کسی که در برابر هیچ‌یک از تنبیه‌ها، هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد. امیدوارم هر جا هست سالم و سلامت باشد.

فهرست

فصل اول: خط کش شیشه‌ای بنفش	۱۱
فصل دوم: باغبان سبزپوش.....	۱۹
فصل سوم: سه‌شنبه‌ای که کفترها نبودند	۲۳
فصل چهارم: در جست‌وجوی نخود سیاه	۳۳
فصل پنجم: خوابیدن در قفس سخت است.....	۴۴
فصل ششم: ماندن یا در رفتن، مسئله این است	۶۱
فصل هفتم: شهری که در زیر بود.....	۹۰
فصل هشتم: تا کوه برف	۱۱۷
فصل نهم: کلاغ خردمند	۱۴۶
فصل دهم: همایش کبوترها.....	۱۶۴
فصل یازدهم: شهر امید یا شهر دود؟	۱۷۶
فصل دوازدهم: طلسم دود.....	۱۹۴
فصل سیزدهم: بازگشت به قلعه	۲۱۸
فصل چهاردهم: پایان	۲۴۹



فصل اول

خط‌کش شیشه‌ای بنفش

وقتی در کلاس ششم «ب» مدرسه‌ی نوبخت نفس همه در سینه حبس شده باشد و جیک نزنند، حتماً اوضاع غیرعادی است. کاظم و هم‌کلاسی‌هایش مثل موش خرماهایی که از ترس عقاب مخفی شده باشند، پشت سه ردیف نیمکت‌هایشان کز کرده بودند. آقای امیرحسینی، معلم هندسه، به دیوار کلاس تکیه داده بود و از پشت میله‌های پنجره مثلاً به حیاط نگاه می‌کرد، اما زیرچشمی حواسش به شاگردان نگرانش بود. او اگرچه در چشم بچه‌های کلاس به ترسناکی عقاب بود، از نظر بزرگ‌ترهای عاقل، اصلاً ترسناک نبود. مردی تاس و شکم‌گنده بود با پیراهن ارغوانی چرک و کت و شلوار خردلی و کفش سفید واکس نخورده که از گوشه‌ی چشم کلاس را دنبال طعمه‌ای ضعیف و مطمئن می‌گشت. نفس‌ها از

روشن کند. نگاه کاظم به سمت کلاس چرخید، کسی جیک نمی‌زد، همه تماشا می‌کردند. نگاهش به سمت امیرحسینی برگشت که با چشم‌هایش می‌گفت می‌دانستم هیچی بلد نیستی که صدایت کردم. معلم چاق دست‌به‌سینه به صندلی تکیه داد و گفت: «اسماعیلی، این بچه درس بلد نیست، پاشو برو اون خط‌کش من رو بیار.»

اسماعیلی، شاگرد اول عینکی کلاس بود، بچه‌ای با انضباط و درس‌خوان و ریزه‌میزه، ولی حتی اسماعیلی هم از امیرحسینی می‌ترسید. یکهو مثل کانگورو از جایش پرید و از کلاس بیرون رفت. امیرحسینی ادامه داد: «بذار تا اسماعیلی خط‌کش رو می‌آره یک سؤال دیگه ازت بپرسم، دست‌سنگ.»

کاظم به خودش گفت حتماً این یکی را جواب می‌دهم، سؤال هرچه می‌خواهد باشد. امیرحسینی خپل پرسید: «تو فقط دستت سنگه، یا مغزتم سنگه؟»

امیرحسینی خندید و همراهش بچه‌های کلاس هم خندیدند. هم کلاسی‌ها خیالشان راحت شده بود که این سه‌شنبه رابه خیر گذرانده‌اند و شاد بودند تا زمانی که در کلاس باز شد و اسماعیلی خط‌کش به دست برگشت. ورود خط‌کش شیشه‌ای بنفش کلاس را ساکت کرد. در مدرسه‌ی نوبخت دانش‌آموزی نبود که این خط‌کش را نشناسد؛

ردیف اول تا آخر کلاس در سینه‌ها حبس شده بود. کاظم و باقرپور چون از سنشان درشت‌تر بودند، آخر کلاس پشت نیمکت وسط نشسته بودند. کاظم صدای خش‌خشی شنید و سر چرخاند. باقرپور دفترش را روی پایش گذاشته بود و خیلی آرام ورق می‌زد. چشم‌های کاظم گرد شد و پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

باقرپور زمزمه کرد: «تکون نخور، حواسش جمع می‌شه.»
حق با باقرپور بود. کاظم خودش را جمع‌وجور کرد، امیرحسینی گفت: «کاظم دست‌سنگ، بیا پای تخته.» کار از کار گذشته بود.

کاظم آب دهانش را قورت داد و با نگرانی به باقرپور نگاه کرد. باقرپور دست‌چپش را مثل ورزشکارها مشت کرد تا به او روحیه بدهد. کاظم دو دستش را لبه‌ی نیمکت گذاشت و بلند شد. وقتی از آخر کلاس به سمت تخته می‌رفت، نگاه‌های هم‌کلاسی‌هایش را حس می‌کرد. جلوی تخته رسید. امیرحسینی کتش را درآورد و روی دسته‌ی صندلی انداخت. صندلی را به سمت در کلاس چرخاند تا مستقیم به چشمان کاظم نگاه کند. نشست. پایش را روی پایش انداخت و گفت: «خُب دست‌سنگ، بگو ببینم اگه یک هشت‌ضلعی داشته باشی، چطوری مساحتش رو حساب می‌کنی؟»
با اینکه کاظم این درس را خوانده بود، ذهنش مثل ورزشگاهی خالی از تماشاچی ساکت و تاریک ماند. هیچ‌کس نبود چراغ‌های ذهنش را

می‌کردند، این‌طوری زندگیشان انگار ساده‌تر بود. کاظم هفته‌به‌هفته تنبیه‌شدن بچه‌ها را دیده بود و می‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد. امیرحسینی خط‌کش را از اسماعیلی گرفت و با حرکت سر و چشم به او اشاره کرد، بنشیند. اسماعیلی نشست. امیرحسینی به کاظم گفت: «این هم بلد نبودی؟ اینکه هندسه نبود، بگو بچه، فقط دستت سنگه یا مغزتم سنگه؟» این بار کسی در کلاس نخندید.

کاظم بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «آقا دستمون الان سنگ نیست، ولی بزرگ می‌شیم، سنگ می‌شه.»

«حاضر جوابی می‌کنی؟»

«نه آقا، ورزش می‌کنم.»

«جای ورزش هندسه بخون.»

«آقا اجازه، ما می‌خوایم بوکسور بشیم، هندسه برامون مهم نیست.» امیرحسینی که گردنش از درازی بی‌شبهت به کرکس نبود، کله‌ی کچلش را عقب کشید. شاید می‌توانست با درس بلدنبودن کنار بیاید، ولی توهین به هندسه غیرقابل‌بخشش بود. خشمگین گفت: «دستت رو بیار بالا ببینم، یالا.»

کاظم دست راستش را جلوی بدنش گرفت.

«بالا تر.»

طول ۷۵ سانت، عرض ۵ سانت، ارتفاع ۱ سانت. خط‌کشی سنگین که ورودش به کلاس نفس‌ها را می‌برید و گلوها را می‌بست. کلاس‌ششمی‌ها قصه‌های امیرحسینی را برای کلاس‌اولی‌ها تعریف می‌کردند و بچه‌ها با فکر خط‌کش شیشه‌ای بنفش درس می‌خواندند. در مدرسه‌ی نوبخت یکی از معیارهای شجاعت و مقاومت دانش‌آموزان این بود که سرِ ضربه‌ی چندم امیرحسینی گریه کرده‌اند. خیلی‌ها با ضربه‌ی اول اشکشان درمی‌آمد، بسیاری با ضربه‌ی دوم گریه می‌کردند، قوی‌ترها به ضربه‌ی سوم می‌رسیدند و کسی در تاریخ مدرسه‌ی نوبخت، ضربه‌ی چهارم امیرحسینی را ندیده بود.

کاظم ترس و بغض را در صورت هم‌کلاسی‌هایش می‌دید. عده‌ای بغض کرده بودند، چون یاد هفته‌های پیش و تنبیه خودشان افتاده بودند و عده‌ای ترسیده بودند، چون آینده را پیش چشمانشان می‌دیدند. امیرحسینی هر سه‌شنبه صبح یک نفر را صدا می‌کرد پای تخته و شروع می‌کرد به درس پرسیدن. آن‌قدر می‌پرسید تا بالاخره شاگرد یک سؤال را اشتباه جواب دهد، بعد خط‌کش شیشه‌ای بنفش را برمی‌داشت و آن‌قدر تنبیه می‌کرد تا بچه به گریه بیفتد. در روش او جواب‌ندادن به حتی یک سؤال برای تنبیه‌شدن کافی بود. سرِ کلاس امیرحسینی بهتر بود زودتر گریه کنی که کمتر کتک بخوری و بیشتر بچه‌ها این راه را انتخاب

کاظم دستش را تا چانه بالا آورد.

«بالا تر.»

کاظم دستش را تا دماغ بالا آورد.

«بالا تر.»

حالا کف دست کاظم موازی پیشانی‌اش بود. امیرحسینی خط‌کش شیشه‌ای بنفش را بالا برد و پایین آورد، شَتَرَق.

دست کاظم افتاد. صورتش از درد مثل توپ فوتبال بدون باد در هم پیچید و چنان آخ بلندی گفت که احتمالاً بقال سر کوجه هم صدایش را شنید.

«اون یکی رو بیار بالا، یالا وقت نداریم.» دست چپ بالا رفت تا پیشانی و شَتَرَق.

«دست راست، یالا؛ راست و چپت رو هم نمی‌فهمی؟»

شَتَرَق.

کاظم آخ‌واوخ می‌کرد و دور خودش می‌چرخید، ولی خبری از اشک و گریه نبود. امیرحسینی یک قدم رفت عقب و یک ابرو بالا انداخت و سرش را کج کرد. کاظم خودش را جمع‌وجور کرد، دست چپش را مقابل پیشانی‌اش آورد، سرش را پایین انداخت، چشمانش را بست و منتظر ضربه‌ی چهارم شد. امیرحسینی پیچ‌وتابی به گردنش داد، خط‌کش را تا

جایی که می‌توانست بالا برد و آماده‌ی ضربه‌ی نهایی شد. نفسِ کلاس در سینه حبس شده بود. امیرحسینی از خشم قرمز شده بود و تمام زورش را در بازویش جمع کرده بود. خواست بزند که صدای باقرپور حواسش را پرت کرد.

«آقا اجازه!»

امیرحسینی که غافل‌گیر شده بود، رو کرد به کلاس. یک دست باقرپور برای اجازه گرفتن بالا بود. معلم گفت: «چته، بگو؟»

باقرپور ایستاد و با دست دیگرش یک کیسه دارو را بالا آورد و توضیح داد: «آقا اجازه، دست‌سنگ این‌ها مریض‌ان، این هم دواهاشونه، ممکنه حالشون بد شه، غش کنن.» بعد هم بدون اینکه منتظر جواب شود، نشست و سرش را پایین انداخت. کاظم هم که به‌اندازه‌ی امیرحسینی از این حرکت تعجب کرده بود، دستش را پایین انداخت. او می‌دانست این داروها را خود باقرپور می‌خورد. امیرحسینی خط‌کش را پایین آورد و از کاظم پرسید: «راست می‌گه، تو مریضی؟»

کاظم مثل وقت‌های دیگری که باید مسئله‌ی سختی را حل می‌کرد، کمی به چپ و راست تاب خورد، کف دست‌هایش را فرو کرده بود زیر بغلش و فشار می‌داد که دردش کم شود. گفت: «نه آقا، دواهای خودشونه، دلشون برای ما سوخته، می‌خوان شما ما رو نزنن.»



فصل دوم

باغبان سبزپوش

کاظم و باقرپور در مسیر برگشت به خانه سوار اتوبوس قرمزی بودند که آدم‌ها در آن مثل صفِ غذای نذری به هم چسبیده بودند. صدای بوق و دودِ آگروز و آدم‌هایی که در اتوبوس بلندبلند با هم حرف می‌زدند برای بچه‌ها طبیعی بود و کاری به این چیزها نداشتند، حتی دعای یکی از مسافران با راننده هم برایشان عادی بود. دو پسر بچه رفته بودند آخر قسمت مردانه، چپیده بودند گوشه‌ی اتوبوس بین بخش مردانه و زنانه و کیف‌هایشان را کف اتوبوس گذاشته بودند، باقرپور که هم‌قد کاظم، ولی لاغرتر بود، حسابی رفته بود توی فکر. کاظم بغل کیفش نشست، از توی کیفش یک کیسه‌ی پلاستیکی بیرون آورد که دو پیراشکی کرم‌دار در آن بود و گفت: «بیا پیراشکی‌ت رو بخور.»

امیرحسینی بیشتر تعجب کرد، شاید به اندازه‌ی تمام دوران معلمی‌اش. پرسید: «پسر تو مگه تنت می‌خاره؟ خُب مثل آدم دروغ بگو. باید بگی مریضی که من بهت بگم برو بشین، الان من باهات چی کار کنم؟» کاظم بدون اینکه حرفی بزند، دست چپش را دوباره تا پیشانی بالا آورد و چشمانش را به هم فشار داد، ولی ظاهراً حس و حالِ تنبیه از امیرحسینی رفته بود. خط‌کش را پرت کرد روی میز و گفت: «نمی‌خواد دیگه، برو بشین سر جات، حالمون رو گرفتی اول صبحی. هفته‌ی بعد از تو درس می‌پرسم، باقرپور. وای به حالت اگه بلد نباشی. دفترها رو باز کنید، امروز انواع مثلث رو مرور می‌کنیم. برو سر جات دیگه، هنوز اینجایی که!» کاظم آرام و بی‌صدا به سمت نیمکت خودش رفت. باز هم نگاه بچه‌ها را احساس می‌کرد، اما نگاه‌ها تغییر کرده بود. حالا کاظم قربانی این قصه نبود، قهرمانی بود که می‌شد داستانش را برای دیگران هم گفت: داستان اولین دانش‌آموز مدرسه‌ی نوبخت که زیر خط‌کش امیرحسینی گریه نکرده بود. تا زنگ آخر خبر در مدرسه پیچیده بود و بچه‌ها در اطراف حیاط کاظم را به هم نشان می‌دادند. فامیلی عجیب‌وغریبش (دست‌سنگ) که معمولاً باعث می‌شد دیگران مسخره‌اش کنند، حالا معنی جدیدی پیدا کرده بود. دستِ کاظم واقعاً از سنگ بود و خط‌کش شیشه‌ای بنفش را شکست داده بود.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر